

فرود موفقیت‌آمیز خلبان ایرانی



هدی برهانی

آموزگار

شیمایک دفتر خاطرات کتاب‌خوانی داشت. دفتر خاطرات کتاب‌خوانی در واقع دفتری بود که در آن اسم کتاب‌ها و حس و حالش بعد از خواندن آنها را می‌نوشت. هرچند وقت یک‌بار هم که از داستانی خیلی خوشش می‌آمد در آن نقدی هم اضافه می‌کرد. چند وقت قبل در یکی از روزهای کرونا ماسک زده و دستکش پوشیده آمد مدرسه. دفتر خاطرات کتاب‌خوانی‌اش را به من داد و گفت چند نقد جدید در آن نوشته و از من خواست آنها را بخوانم و ارزیابی کنم.

وقتی دفتر را نگاه می‌کردم، دیدم دخترک سلیقه کتاب‌خوانی‌اش حرف ندارد. از همه چیز می‌خواند، رمان، شعر، داستان ایرانی، روایت، قصه‌های دفاع مقدس و کلاً همه چیز. در دلم خوشحال بودم از این حس و حال دوست داشتنی‌اش.

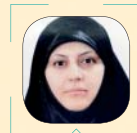
در میان نوشته‌هایش نقد مثبتی خواندم بر «داستان یک انسان واقعی». کتابی که خودم در مدرسه معرفی کرده بودم. قصه خلبانی که پاهایش را از دست داده بود و تلاش می‌کرد دوباره مثل روزهای عادی زندگی کند. آن نقد خیلی به دلم چسبید. این که شیمای ۱۶ ساله نوشته بود از کتاب، داستان زندگی و قوی بودن گرفته. این که از ناامید نشدن الکسی کیف کرده و چیزهایی مثل این. وقتی آن نقد را خواندم با خودم گفتم چرا به او داستانی شبیه به آنچه درباره الکسی خوانده پیشنهاد نکنم؟ داستانی از یک قهرمان وطن که مثل الکسی هر دو تا پایش را از دست داده بود و حالا تلاش می‌کرد تا دوباره پرواز کند.

شاید همسن همین دانش‌آموزهایم بودم، شاید هم چندسالی کوچک‌تر. آخر سال تحصیلی بود و برادر بزرگ‌ترم با یک کتاب به خانه آمده بود. معلم راهنمای پایه‌شان یک کتاب آبی‌رنگ را امضا شده و مهر خورده به آنها هدیه داده بود. آن رازدکی از کتابخانه‌اش برداشتم و برانداز کردم. «از به!» حتی نمی‌دانستم معنی اسمش چیست. من را یاد ازگیل می‌انداخت. یکی دو روز بعد ملتسم و مظلوم از برادرم خواستم کتاب نو و تمیزش را بدهد من بخوانم. با خواندن چند نامه اول کتاب تازه فهمیدم «از به» یعنی چه. کتاب مجموعه‌ای بود از نامه‌هایی از کسی به کسی دیگر.

دفترشیمار ابرداشتم و در پایین صفحه نقدش نوشتم: «لطفاً کتاب «از به» مطالعه شود و درباره آن نقدی بنویسید». دفتر را به او پس دادم و چند روز بعد تصویری از نقد جدیدش را دریافت کردم. «کتابی که به من آموخت حتی اگر خودت سراپا مشکل بودی به مشکلات و غم دیگران بها دهی! داستان یک خلبان جانپاز ایرانی که رویایش این بود دوباره پرواز کند. کسی که از دست دادن هر دو پا او را ناامید نکرد و ادامه داد، من از این کتاب آموختم که هرگز تسلیم نشوم. اگر ناملایمات زندگی من را خسته کرد باز هم خودم را نیازم. آموختم که همیشه باید ادامه داد!» دیدن این نقد خوشحالم می‌کرد. خلبان قهرمان ایرانی توی ذهن شیمای خوب جایی نشسته بود.

با خواندن رمان «هستی» اثر فرهاد حسن‌زاده پی می‌برید تنها نیستید

این راز را فراموش نکن!



نجمه نیلی‌پور

روزنامه‌نگار

فوتبال و هر کاری که به پسرها نسبت می‌دادند بوده، به خاطر همین روحیاتش همیشه مورد سرزنش پدرش قرار می‌گرفته و با این که اسمش هستی بوده پدرش به اسم ادیار اون رو صدا می‌کرده.»

نازگل کتاب را ورق زد و روی یک صفحه از کتاب انگار چیز گمشده‌ای پیدا کرده باشد مات شد. داشتم به این فکر می‌کردم که سؤال بعدی نازگل از فرق دختران و پسران چه سؤالی می‌تواند باشد که بکهو نازگل گفت: «خانم اجازه این قسمت‌شو بخونم براتون؟» و شروع کرد به خواندن: «خنده‌ام گرفته بود سرم را به سینه نرمش چسباند و گفت: «هیچ می‌دونستی چقدر دوستت دارم؟» گفتم: «ها می‌دونم، تو و مامان دوستم دارین. دایی جمشید هم همی‌طور. ولی بابا... به سؤال دارم خاله...» بعد پشیمان شدم. «اصلاً ولش کن.» گفت: «پیرس.» گفتم: «بی‌خیالش.» گفت: «می‌دونم چی می‌خوای پیرسی. سؤالت اینه: مو بچه ئی خونواده هستم یا نه؟» از کجا می‌دانست؟ لبخند زد. سرم روی سینه‌اش بود و نمی‌دیدمش، ولی حس می‌کردم. صدایش را دوست داشتم: «مئم... همیشه... وقتی بی‌ت دعوا می‌کرد، همی‌فکرایه می‌کردم. فکرمی‌کردم موما پیشونی هستم و او هم نامادری سنگدل منه.» خوشحال شدم و خیره شدم تو صورتش. گفتم: «خب!» لب‌هایش را روی هم فشار داد و گفت: «ولی ئی‌طور نبود. ننه و بابام، هر دو تاشون واقعی بودن. اورژینال.» گفتم: «پس چرا بابائی قدر با مو دعوا می‌کنه؟» گفت: «به خاطر این که مرده و مرده‌های ایرانی به مشکل تاریخی دارن.» گفتم: «یعنی چی مشکل تاریخی دارن؟» گفت: «یعنی فکرمی‌کنن سرور و پادشاه زن‌های روی زمین هستن و زن‌ها هم اصلاً آدم نیستن و اگه اونا نباشن دنیا نمی‌چرخه و روز، شب نمی‌شه و شب روز نمی‌شه و همین‌طور بگیر و برو جلو.» گفتم: «ولی به بابای مومنی‌آد پادشاه بوده باشه.» گفت: «اختیار داری. خیلی هم می‌آد.» گفتم: «جدی؟» گفت: «آره. بهش می‌آد شاه موش‌ها بوده باشه.»

نازگل رفت توی هم. احساس کردم با هستی هم‌ذات‌پنداری عجیبی پیدا کرده است. گفتم: «خب چی شد نازگل خانم فکر می‌کنی این کتاب همون کتابیه که می‌خوای؟»

نازگل با کمی تردید گفت: «خانم عجب حرفی زده این هستی؟ انگار همین فکر به سر همه ما یک‌بار هم که شده، زده! من با دوستام که حرف می‌زنم همینو می‌گن!»

خندیدم و گفتم: «آره عزیز دلم همه ما آدم‌ها انگار یه غم مشترک داریم، ولی چون از هم دیگه خبر نداریم نمی‌دونیم که این غم‌هامون مشترکه، یکی از خوبیای کتاب خوندن همینه دیگه، این که بفهمی فقط توتنها نیستی که مثلاً فکرمی‌کنی بچه خانواده‌ات نیستی یا چون دختری داداشت باهات بدر رفتاری می‌کنه، این باعث می‌شه که آدم قوی‌تر بشه و بتونه به راهش ادامه بده. هستی هم با وجود تمام مشکلاتی که داشته و زمان جنگ و بمباران زندگی می‌کرده، ولی بالاخره با شجاعت و زیرکی تونست با پدرش ارتباط بگیره و پدرش هم فهمید که چقدر دخترش رو دوست داره و می‌تونه بهش افتخار کنه.»

نازگل کتاب را به سینه‌اش چسباند و گفت: «خانم اجازه چقدر خوبه که شما این قدر حرفای خوب بلدید و آدم رو دلگرم می‌کنید کاش منم مثل شما می‌شدم.» دستی به سرش کشیدم و گفتم: «رازش اینه که هیچ‌وقت خوندن کتاب‌های خوب رو فراموش

نکنی.»

گفت: «خانم اجازه دلم به کتاب باحال می‌خواد، یه کتابی که شخصیتش دختر باشه، هیجانی باشه، لوس نباشه، زود تموم نشه، راحت‌م بشه خوندش.» گفتم: «خب دیگه چه دستوری دارین؟» بعدم وایسا ببینم کی گفته دخترا لوسن؟ «اخم‌هایش را در هم کشید و گفت: «خانم اجازه مگه نیستیم؟ ما که داداشمون هر وقت به کاری می‌کنیم میگه: دوباره لوس گیریش شروع شد. مامان چرا برای من یه داداش نیاوردی که مثل خودم مرد باشه.»

روی صندلیم کمی جابه‌جا شده و گفتم: «ببین نازگل خانم، در این که بعضی رفتارها دخترانه‌ست و بعضی‌اش پسرانه اصلاً شکی نیست، چون دختر با پسرارو حیاتشون فرق داره همون‌طور که از دو جنس متفاوتند، ولی این نباید باعث بشه که بعضی از رفتارهای غلطی که به دخترا یا حتی به پسران نسبت داده میشه رو ما بپذیریم و تکرارشون کنیم. این خود ما هستیم که تعیین می‌کنیم در مورد مون چی می‌گن و قضاوت می‌کنند. پس ما نباید اجازه بدیم که لوس بودن تبدیل به یک ابراز و برچسب بشه که مدام اون رو به ما وصل کنن و بخوان ازش به نفع خودشون استفاده کنن، درسته؟»

لب‌های نازگل سرخ شد و گفت: «خانم اجازه بله شما درست می‌گین، اما خوب چطوری باید این کار رو بکنیم؟» گفتم: «آفرین! حالا شد. ببین اولین نکته اینه که ما خودمون دوباره از اون برچسب اشتباه علیه خودمون استفاده نکنیم. دومین نکته هم اینه که بیا این کتاب رو بگیر بخون نکته دوم رو تو از توی این کتاب در بیار و به منم بگو. این کتاب دقیقاً همون مشخصاتی رو داره که تو دنبالش هستی.»

گفت: «کتاب «هستی»؟ از آقای فرهاد حسن‌زاده؟» گفتم: «بله، این کتاب ماجرای یه دختر جنوبیه که همسن و سال خودته، منتها مال سی و خرده‌ای سال پیش، این دختر عاشق

